



در همسایگی مترجم

گفت‌وگو با سروش حبیبی
درباره‌ی زندگی و ترجمه‌هایش

در همسایگی مترجم

گفت‌وگو با سروش حبیبی درباره‌ی زندگی و ترجمه‌هایش

نیلوفر دُهنی

سرشناسه: حبیبی، سروش، ۱۳۱۲-
عنوان و نام پدیدآور: در همسایگی مترجم: گفت‌وگو
با سروش حبیبی درباره‌ی زندگی و ترجمه‌هایش /
[مصاحبه‌گر] نیلوفر دهنی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۸۰ص.

شابک: ۹-۴۱-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان دیگر: گفت‌وگو با سروش حبیبی
درباره‌ی زندگی و ترجمه‌هایش.

موضوع: حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ -- مصاحبه‌ها

Translators, Iranian -- 20th century -- Interviews

موضوع: مترجمان ایرانی -- قرن ۱۴ -- سرگذشت‌نامه

Translators, Iranian -- 20th century -- Biography

شناسه افزوده: دهنی، نیلوفر، ۱۳۵۷، -- مصاحبه‌گر

رده‌بندی کنگره: PIR۲۸۹۴

رده‌بندی دیویی: ۴/۰۲ا۴ا

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۴۴۳۹۷

در همسایگی مترجم

گفت‌وگو با سروش حبیبی درباره‌ی زندگی و ترجمه‌هایش

مصاحبه‌گر: نیلوفر دهنی

تصویرگر جلد: مهدی فاطمی‌نسب

طراح گرافیک: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۴۱-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

نشر
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

پیش‌گفتار	۷
گفت‌وگو با سروش حبیبی	۹
کودکی و نوجوانی	۱۱
فعالیت حرفه‌ای	۱۵
مهاجرت	۲۰
انقلاب و جنگ	۳۰
ادبیات و ترجمه	۳۲
مترجمان فارسی‌زبان	۴۱
کار مترجم، حرفه‌ی ترجمه	۴۶
پس‌گفتار، یک روایت شخصی از مواجهه با سروش حبیبی	۵۵
کتاب‌شناسی ترجمه‌های سروش حبیبی	۷۱

پیش‌گفتار

سال‌ها قبل از این گفت‌وگویی که شرحش را در صفحات بعد می‌خوانید یک‌بار از ایران با سروش حبیبی مصاحبه‌ی مکتوبی داشتم، برای انتشار در روزنامه. سؤال‌ها را برایش فرستادم و او هم کامل و به‌موقع پاسخ‌ها را فرستاد. اما وقتی اولین بار به خانه‌اش رفتم برای گفت‌وگویی بود درباره‌ی صدسالگی محمد قاضی که زمانی با یکدیگر همکار و همنشین بودند. این دیدار در یک بعدازظهر گرم تابستانی پاریس بود.

او پیش از آن‌که از محمد قاضی بگوید از این گفت‌وگویی که آشنایی با چندین زبان فرصتی برایش فراهم آورده تا آثار مختلف ادبیات را به زبان‌های اصلی بخواند. از این گفت‌وگو که در فرانسه و در سال‌های جوانی، روزگاری که بسیار کتاب می‌خوانده، میل به شریک‌کردن ایرانیان در لذت خواندن این آثار سبب شده ترجمه‌شان کند و بعد که به آلمان رفته، با زبان آلمانی آشنا شده و باز تمایل پیدا کرده شاهکارهایی را که می‌خواند به هم‌وطنان خود بشناساند. سال‌ها بعد، پس از مهاجرت به فرانسه، سه سالی در دانشگاه زبان روسی آموخته و معتقد است از آن‌جا که روس‌ها در ادبیات جهان مقام والایی دارند، آشناکردن ایرانی‌ها با ادبیات روسیه بسیار مهم است.

از زمین انسان‌هاگفت، نخستین کتابی که ترجمه کرده و پنجمین کتابی

که به فارسی از او منتشر شده، و از مترجمان بزرگ آن روزگار گفت: ابوالحسن نجفی و نجف دریابندری و محمد قاضی و امیرجلال‌الدین اعلم و به‌آذین. بعد نحوه‌ی آشنایی و ارتباطش با قاضی را شرح داد و این‌که به‌قول خودش رفاقتشان با وجود بیست سال اختلاف سنی از همکاری در دانشگاه صنعتی شریف آغاز شد.

همین گفت‌وگوی کوتاه تقریباً یک‌ساعته سبب آشنایی بیشتر من با مترجمی شد که سال‌هاست در پاریس زندگی می‌کند و آثاری که به فارسی ترجمه می‌کند میان کتابخوان‌ها علاقه‌مند و خواهان بسیار دارد. سروش حبیبی ابتدا نمی‌پذیرفت گفت‌وگوی بلندی درباره‌ی کار و زندگی‌اش داشته باشیم. اما درنهایت راضی شد و در سال ۱۳۹۲ دو جلسه‌ی چندساعته به شنیدن تجربه‌های او در تحصیل و کار و ترجمه و مهاجرت گذشت. این مصاحبه‌ها، بعد از بازبینی آقای حبیبی، دچار حذف و اصلاح بسیار شد و حجم اولیه‌اش کاهش یافت. همین اصلاحات موجب شد گفت‌گو، بیش از آن‌که تداومی‌کننده‌ی یک مصاحبه‌ی شفاهی باشد، به مصاحبه‌ای مکتوب پهلوی بزند.

نیلوفر دُهنی

گفت‌وگو با سروش حبیبی



کودکی و نوجوانی

آقای حبیبی، شما در دوره‌ی کودکی و نوجوانی در چه فضایی رشد کردید و آموزش دیدید؟

من در یک خانواده‌ی متوسط و بافرهنگ به دنیا آمدم و بزرگ شدم. پدرم آدم خودساخته‌ای بود، به این معنی که نه از خانواده‌ی ثروتمندی بود نه از پشتیبانی آدم یا آدم‌های بانفوذی برخوردار بود. پدرش در کاشان کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی داشت و نسبتاً مرفه بود. اما وقتی ماشین وارد میدان تولید شد، کارخانه‌ی او که توان رقابت با کارآیی ماشین را نداشت قهراً شکست خورد و از میدان تولید بیرون رفت. دو پسر و یک دخترش به تهران کوچ کردند و، با پشتیبانی خویشان مرفه و از عوارض پیشرفت مصون مانده، راه تحصیل پیش گرفتند. پدرم از مدرسه‌ی فرانسوی آلیانس دیپلم گرفت و خواهرش به مدرسه‌ی دارالمعلمت - دانشسرای آن‌زمان - رفت و معلم شد.

مادرتان چگونه تحصیل کرد؟ تحصیلات ایشان چه بود؟

مادرم گرچه در تهران به دنیا آمده بود، کاشانی تبار بود. او هم در مدرسه‌ی دارالمعلمت درس خواند و مثل عمه‌ام معلم شد. آن‌ها پیش از ازدواج پدر و مادرم نیز با هم خویشی نزدیک داشتند.

شغل پدرتان چه بود؟

پدرم در وزارت پست و تلگراف و تلفن استخدام شد و تا بازنشستگی در همان دستگاه ماند. مادرم هم بعد از ازدواج کار تعلیم را کنار گذاشت و مسئولیت اداره‌ی خانه و تربیت بچه‌هایش را به عهده گرفت. البته بعدها باز کار تعلیم را دنبال کرد و، هنگام بازنشستگی، ریاست یکی از مدارس خصوصی معروف تهران را به عهده داشت.

چطور با ادبیات آشنا شدید؟

پدرم برای ما شاهنامه می‌خواند و خمسه‌ی نظامی و گلستان و حافظ. گیرم ما بچه‌ها چندان چیزی از آن چه می‌شنیدیم نمی‌فهمیدیم. این قدر بود که با توضیحات پدرم تصور کم‌وبیش مبهمی از سروده‌های این بزرگواران پیدا می‌کردیم، زیربنای آن چه بعدها به آن‌ها افزوده می‌شد. هرچه بود از کودکی در فضای شاهنامه و قصه‌های زال و رودابه و سهراب و هفت پیکر نفس می‌زدیم و کلام موزون گلستان بر ذهنمان بی‌تأثیر نبود و تخم احترام به این بزرگان در دلمان بارور می‌شد.

با توجه به این‌که پدرتان زبان فرانسه می‌دانستند، به شما این زبان را هم آموزش دادند؟

پدرمان داستان‌هایی هم از فرانسه به صدای بلند برایمان می‌خواند و به زبان کودک‌فهم و البته شفاهی ترجمه می‌کرد. به این ترتیب، من با چهار برادر و یک خواهرم تعلیمات ابتدایی را در همان مدرسه‌های محله‌مان گذراندیم و کودکی مان بی‌حادثه‌ی مهمی، البته غیر از جنگ دوم جهانی، به آرامی گذشت و چیزی که قابل ذکر باشد نداشت.

اولین زبان خارجی را در مدرسه یاد گرفتید؟

یاد گرفتن که چه عرض کنم! کسی در شش سال دبیرستان زبان یاد نمی‌گیرد. اولین زبانی که با آن آشنا شدم فرانسه بود، گرچه انگلیسی رونق و خواهان

بسیار بیشتری داشت. از سه‌چهار کلاسی که برای هر سال در دبیرستان ما وجود داشت، فقط نیمی از شاگردان یک کلاس فرانسه می‌خواندند و در ساعات زبان از دیگران جدا می‌شدند. همان‌طور که گفتیم، زبان فرانسه برای ما با زمزمه‌ی محبت پدری همراه بود و طبیعی بود که من از همان اول کار نسبت به این زبان کشش خاصی در دل احساس کنم، و آن را نه برای انجام وظیفه و گرفتن نمره، بلکه با رغبت یاد بگیرم.

به کدام دبیرستان می‌رفتید؟

فیروزبهرام. این دبیرستان مال زرتشتیان بود. انجمن زرتشتیان، علاوه بر فیروزبهرام، دو مدرسه‌ی دیگر هم داشت: یکی دبیرستان انوشیروان دادگر که دخترانه بود و یک دبستان پسرانه به‌نام جمشید جم. هر سه مدرسه از مدارس طراز اول تهران بود. محل دبیرستان فیروزبهرام در خیابان قوام‌السلطنه جنب معبد زرتشتیان بود، که رئیسش در آن زمان ارباب جمشید گیو بود. این مدرسه‌ها همه خصوصی بودند. و این مهم بود، زیرا دبیرستان‌ها دستشان برای دادن حق‌التدریس باز بود و بهترین دبیران را در استخدام داشتند. حتی چند تایی از استادان دانشگاه در آنجا تدریس می‌کردند. البته من شهریه نمی‌دادم، چون رئیس مدرسه از دوستان ما بود و به‌اعتبار این که مادرم زمانی فرهنگی بوده مرا مجانی پذیرفته بودند. تا کلاس ششم آنجا بودم. کم‌کار نمی‌کردم، اما شاگرد درخشانی نبودم. با میانگین متوسط قبول شدم.

قصد داشتید در دانشگاه چه درسی بخوانید؟

من هم مثل بیشتر هم‌کلاس‌ها خودم را برای کنکور پزشکی آماده کرده بودم. اما اتفاقی افتاد که از ادامه‌ی تحصیل در این رشته منصرف شدم... یک هفته پیش از کنکور، در منزل یکی از دوستان مادرم ضمن بازی زمین خوردم و پایم مجروح شد. میزبانمان پزشک بود و پایم را زخم‌بندی کرد. اما نمی‌دانم از بوی دوابی که به کار برد یا از دیدن رنگ خون حالم به هم خورد. میزبان که

این حال را دید به طعنه گفت: «با این دل و جرئت می خواهی پزشک بشوی؟ چطور می خواهی چند ساعت یکسر در بوی گیج کننده‌ی سالن تشریح طاقت بیاوری؟» دیدم راست می گوید و به قول حافظ «دیدم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود!» بی آن که با کسی مشورت کنم، رفتم و با هر زحمتی بود مدارکم را از دانشکده‌ی پزشکی پس گرفتم. روحش شاد دکتر حسین گل گلاب، شاعر معروف و استاد گیاه شناسی دانشکده، آن سال مسئول کنکور بود. هر قدر پدرانه نصیحتم کرد فایده نداشت. وقتی کار از کار گذشت، تازه دیدم دیگر نمی توانم در کنکور دانشکده‌ی دیگری شرکت کنم، چون دیر شده بود و اسم نویسی برای کنکور را مدت ها بود پشت سر گذاشته بودیم. تنها جایی که ممکن بود مرا بپذیرند آموزشگاه عالی پست و تلگراف بود، که جزو دانشگاه نبود و کنکورش دیرتر از دانشکده های دیگر بود.

خانواده با این تصمیمتان مشکلی نداشتند؟

پدرم وقتی خبردار شد که چه دسته گلی به آب داده ام، اوقاتش تلخ شد. میل نداشت که من به خدمت وزارت پست و تلگراف وارد شوم. او هم -روحش شاد- مثل همه‌ی پدر و مادرها برای آینده‌ی فرزندش خواب هایی می دید که کارمندی دولت حتی به عنوان مهندس در آن ها جایی نداشت. اما خوب، کاری نمی شد کرد.

فعالیت حرفه‌ای

در دانشکده‌ی پست و تلگراف چه خواندید؟

در این دانشکده بعد از سه سال مهندس شدم. زبان خارجی آن‌جا انگلیسی بود و با این زبان هم آن‌قدر آشنا شدم که داستان‌های کلاسیک انگلیسی را می‌خواندم و با ترجمه‌ی فرانسه‌ی آن‌ها مقایسه می‌کردم.

و از همان زمان کار ترجمه را به‌طور جدی شروع کردید؟

بعد از دانشکده، وارد خدمت وزارت پست و تلگراف شدم. بعد از چند سال، در کنکوری برای اعزام به فرانسه شرکت کردم و چون فرانسه‌ام خوب بود، در امتحان رتبه‌ی اول نصیبم شد و به‌مدت یک سال به فرانسه رفتم. کارم بازدید از کارخانه‌های تولید دستگاه‌های مخابراتی و آشنا شدن با کار آن‌ها بود و چون به زبان فرانسه علاقه‌مند بودم، بعد از کار روزانه به‌طور جدی در مدرسه‌ی آلیانس زبان فرانسه می‌خواندم. در وزارت پست و تلگراف چون هم مهندس بودم و هم به اصطلاح با دو زبان خارجی آشنایی داشتم، پایم به مجامع بین‌المللی باز شد. در یکی از این کنفرانس‌ها، مهندس هوشنگ سمیعی –روحش شاد– که آن وقت معاون فنی وزارتخانه بود، مرا با خود به لندن برد. یک روز که با او تنها بودم و صحبت می‌کردیم، از او خواش کردم که اجازه بدهد بروم به آلمان

برای ادامه‌ی تحصیل. اول مخالفت کرد. گفت لازم نیست. همین چیزهایی که بلدی برای ما کافی است. ما که صنعت تولید نداریم که بخواهیم دستگاه‌های الکترونیکی چنین و چنان طرح کنیم. باید این جا بمانی و تجربه پیدا کنی. باید مدیریت یاد بگیری.

چطور؟

به پدرم علاقه‌مند بود و به من هم توجه خاص داشت. خلاصه از من اصرار و از او انکار. عاقبت با اوقات تلخی گفت جهنم! برو هرکار که می‌خواهی بکن! مرا «بنا به مقتضیات اداری منتظر خدمت کرد» تا از حقوق انتظار خدمت استفاده کنم. بعدها دانستم که برای من خیال‌هایی در سر داشته بود. بعد وزیر شد. القصه، من به آلمان رفتم و سه سال در دانشکده‌ی فنی دارمشتات درس خواندم. اما پیش از آن‌که کار تحصیل به جایی برسد، مهندس سمیعی که حامی من بود از وزارت افتاد و نامه‌ای از طرف وزارتخانه به دستم رسید که در ایران به وجود شما احتیاج هست و هرچه زودتر برگردید. من هم ناچار برگشتم.

چطور وسط تحصیل شما را برگرداندند؟

دوستانم از روی حسادت برایم آتش پخته بودند.

ایران که برگشتید، برای کار کجا رفتید؟

آن موقع مهندس سمیعی بازنشسته شده بود و در شرکت ایران آبیاری، که مال برادرش بود، یک شعبه‌ی مهندسی مشاور ارتباطات تأسیس کرده بود و با گروهی از کارشناسان وزارت پست و تلگراف فرانسه، که از طرف شرکت فرانسوی «سوفرکم» به ایران می‌آمدند، طرح پردامنه‌ای برای شبکه‌ی سراسری ایران تهیه می‌کرد و من به‌عنوان نماینده و ناظر وزارت پست و تلگراف و تلفن مأمور این شرکت بودم و با او کار می‌کردم و چیزهای بسیار از او آموختم. نصایح و راهنمایی‌هایش را هرگز فراموش نمی‌کنم.

بعد از پایان کار این مؤسسه، در دانشکده‌ی پست و تلگراف رئیس دروس شدم. تلاشم بر این متمرکز بود که سطح برنامه‌ی دانشکده را بالا ببرم و با کمک بعضی از دوستان و مقامات علاقه‌مند و مؤثر این کار را کردم. با استفاده از کمک‌های فنی سازمان ملل، یک آزمایشگاه بسیار مجهز درست شد. برنامه‌ی تفصیلی دروس را با کمک استادان دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران، که به‌ازای حق التدریس در دانشکده‌ی ما درس می‌دادند، به‌میزان قابل‌ملاحظه‌ای بالا بردیم، به‌طوری‌که با دانشکده‌ی فنی پهلوی می‌زد. بعد ساختمان عظیم وزارتخانه در بی‌سیم قصر، که ابتدا برای آموزشگاه طرح شده و موقتاً در اختیار وزارتخانه بود، در اختیار آموزشگاه گذاشته شد (البته من در این کار سهمی نداشتم) به‌طوری‌که از حیث سالن‌های سخنرانی و کلاس‌ها و آزمایشگاه‌ها بی‌نظیر بود. در آن‌زمان، طرح مخابرات سرتاسری در دست اجرا بود و من از دانشکده به مدیریت کل طرح‌ها منتقل شدم، زیر نظر مهندس کریم معتمدی، که آن‌زمان مدیرکل طرح‌ها بود و بعد وزیر شد. او مهندسی بسیار مطلع و کاردان و پرکار و علاقه‌مند بود. از وقتی که در آغاز خدمت زیر نظرش در ایستگاه فرستنده‌ی بی‌سیم کشیک می‌دادم، از او کار یاد می‌گرفتم و او هم الحق معلم خوبی بود. بعدها هم در هر مقامی که بود سرمشق بود. باری، مدیرکل طرح‌ها بود و مجری کل طرح مخابرات سراسری ایران. طرحی بود برای ایجاد یک شبکه‌ی بزرگ و یکپارچه‌ی مخابراتی که شهرهای کوچک و حتی روستاها را در بر می‌گرفت و به تلفن خودکار مجهز می‌کرد و تلویزیون را به آن‌ها می‌رساند. همین مهندس معتمدی از کمک‌های فنی ژاپن، که از ارکان مهم کنسرسیوم مخابرات به‌عنوان مأمور اجرای طرح بزرگ مخابرات بود، استفاده کرد و با کمک کارشناسان ژاپنی یک مرکز تحقیقات مخابرات درست کرد و من ضمن کار خودم در مدیریت کل طرح‌ها مجری این طرح هم بودم.

آن‌زمان کار ترجمه را شروع کرده بودید؟

در کنار این کارها، ترجمه هم می‌کردم. شب‌ها بسیار دیر می‌خوابیدم و مشغول بودم و تا آن‌وقت چندین کتاب ترجمه کرده بودم که هیچ‌کاری با مسائل علمی و

فنی نداشت و مورد توجه قرار گرفته بود. با مجله‌ی سخن هم همکاری می‌کردم و از محضر زنده‌یاد استاد خانلری بهره‌مند می‌شدم.

گویا مدتی هم با دانشگاه صنعتی شریف همکاری می‌کردید؟

بله، علیرضا حیدری - خدا رحمتش کند - در آن زمان رئیس انتشارات خوارزمی بود و من هم چند کتاب برای خوارزمی ترجمه کرده بودم. یک شب که در منزل دکتر خانلری مهمان بودیم، حیدری مرا به کناری کشید و گفت بیا با انتشارات دانشگاه صنعتی آریامهر - که حالا گویا دانشگاه صنعتی شریف شده - همکاری کن و حقوقی به من پیشنهاد کرد که معادل حقوقی بود که من از کار دولتی می‌گرفتم. گفتم من کارمند دولتم، چطور می‌توانم چند جا کار کنم؟ گفت تو قبول کن و کاری نداشته باش. بعد از ظهرها که کار نمی‌کنی. بیا آن جا. من هم قبول کردم.

همان زمان خودتان را از کار دولتی بازنشسته کردید؟

بعد از مدتی، دولت امیرعباس هویدا تصمیم گرفت که، به منظور استخدام بیکاران، کارمندانی را که سنشان از چهل سال بیشتر باشد در صورتی که میل داشته باشند بازنشسته کند. من هم از این فرصت استفاده کردم و از مهندس معتمدی که وزیر شده بود خواهش کردم با بازنشستگی من موافقت کند. البته او زیاد از این خواهش من خوشش نیامد، چون برنامه‌هایی داشت که از سر لطف و حسن نیت همکاری مرا در آن‌ها لازم می‌شمرد. ولی من پافشاری کردم و بازنشسته شدم. و وقتی را وقف خدمت در انتشارات دانشگاه صنعتی کردم. رئیس این دانشگاه دکتر سید حسین نصر بود و می‌خواست دانشگاهش صاحب انتشارات آبرومندی بشود. استادان این دانشگاه، که از فارغ‌التحصیلان درخشان دانشگاه‌های آمریکا و اروپا بودند، کتاب‌هایی برای دانشجویان خود می‌نوشتند که از حیث علمی البته بسیار ارجمند بود، اما از نظر زبان فارسی کاملاً بی‌عیب نبود.

در آن مؤسسه چه می‌کردید؟

کار مؤسسه‌ی ما اصلاح، یا به اصطلاح ویرایش این نقص بود و نیز انتشار این کتاب‌ها، و خدمات امثال من، که اطلاعات فنی داشتیم و فارسی‌ام هم بدک نبود، آن‌جا خریدار داشت. چند سالی آن‌جا بودم که از شیرین‌ترین سال‌های عمرم به حساب می‌آید. آن‌جا با بزرگوارانی چون محمد قاضی و احمد بیرشک و منوچهر بزرگمهر و هوشنگ گلشیری و... همکار و هم‌نفس بودم. روانشان شاد باد.